

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

ساندور پتوفی، شاعر مجار

SANDOR PETOFI

میدانیم که برحسب يك تقسیم‌بندی متداول، شاعران بر سه دسته‌اند: خوب و متوسط و بد. اما کسانی هستند به تعداد معدود که خارج از این دسته‌بندی قرار می‌گیرند، و اینان همانهایی هستند که به زندگی ملت خود آغشته شده‌اند، و باز در میان آنها چند تنی هستند که هم در زبان شاعر بوده‌اند و هم در زندگی، و یکی از آنها همین پتوفی است. این جوان فقط ۲۷ سال عمر کرد و تنها هفت سال دوره شاعری بود. و در طی این هفت سال همیشه عاشق بود: عاشق زن و عاشق آزادی. و در این مدت کوتاه زندگی پهناوری داشت، بسی گسترده تر از يك عمر دراز. چه از لحاظ روح و چه از لحاظ جسم، هرگز از پای تنشست، چنانکه گوئی می‌پنداشت اگر بنشیند عشقش از دستش برود. در همه چیز ناشکیبا و بیقرار بود، حتی در رسیدن به مرگ.

ساندور پتوفی در اول ژانویه ۱۸۲۳ به دنیا آمد. پدرش کوشش‌ش و قهوه‌خانه‌دار بود و کاروکشیش رونق داشت. پسرش را به مدرسه گذاشت که درس بخواند، و او ابتدائی را تمام کرد و به متوسطه رفت. همشاگردیها و معلمانش خاطره‌ای که از او داشته‌اند، این بوده که سرناقرسی داشته و دوستدار آزادی و طبیعت بوده و به خواندن، بخصوص خواندن آثار ادبی و رفتن به تئاتر علاقه بسیار نشان می‌داده است.

پتوفی نیز مانند بعضی دیگر از هنرمندان که سرشان بزرگ‌تر از گنجایش کلاس است به تحصیل منظم چندان استقبالی نشان نداد. بنابراین مدرسه را ترک گفت و پدرش که در این زمان ورشکست شده بود، چون دید که پسر بجای آن که سوداگر متاع سودآور باشد، «سوداگر قافیه» شده است او را به حال خود رها کرد.

پتوفی شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، شازده ساله بود که تنها پا به صحنه زندگی نهاد، زندگی همراه با سخانه بدوشی و فقر و گاهی بیماری. پیوسته در حرکت بود. ولی همین دوران برای او تجربه‌های خوبی آندوخت و به او مجال داد که با زندگی و مردم عادی تماس پیدا کند و از نزدیک آنها را بشناسد.

در سال ۱۸۴۲ تعدادی از شعرهای خود را انتشار داد و شهرتی بدست آورد. در خلال این زمان، گاه بعنوان بازیگر دوره گرد تئاتر و گاه بعنوان رونوشت بردار گزارشهای مجلس ملی، درآمدی برای خود تحصیل می‌کرد.

پس از مدتی سرگردانی، در سال ۱۸۴۴ دفتر شعر خود را برداشت و روانه شهر پست Pest شد. در آنجا با شاعر رمانتیک مجار میهایلی وروم‌سارتی Mihaly Voromsarty (۱۸۰۰-۱۸۵۵) که متنقدترین شاعر زمان بود، آشنا شد و او استعداد او را کشف کرد و او را تحت حمایت خود گرفت، هم در ترد مطبوعات معرفی او قرار گرفت که شعرهایش را چاپ کنند، و هم وی را بعنوان معاون ناشر مجله‌ای بنام پستی دیواتلپ Pesti-Divatlap گماشت که درآمدی برایش حاصل گردد. پتوفی که در این تاریخ بیست و یکساله است دیگر بازیگری تئاتر و زندگی خانه‌بدوشی را ترک می‌گوید. اکنون پختگی و سرمایه لازم را بدست آورده است و آماده است تا راه تازه‌ای در شعر کشور خود بگشاید.



پتوفی شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، شازده ساله بود که تنها پا به صحنه زندگی نهاد، زندگی همراه با سخانه بدوشی و فقر و گاهی بیماری. پیوسته در حرکت بود. ولی همین دوران برای او تجربه‌های خوبی آندوخت و به او مجال داد که با زندگی و مردم عادی تماس پیدا کند و از نزدیک آنها را بشناسد.

نخستین باری که نام ساندور پتوفی به گوش من خورد، از زبان پل الوار شاعر فرانسوی بود، حدود بیست و یکسال پیش. آن زمان من در پاریس درسی می‌خواندم و برای شنیدن سخنرانی‌ای رفتم که الوار تحت عنوان «شعر مقتضیات» Poésies de Circonstances ایراد می‌کرد. در آنجا بمناسبتی از چند شاعر شهید اسم برد که یکی از آنها همین پتوفی بود (کسان دیگر عبارت بودند از پوشکین شاعر روس که در دولت کشته شد، بایرون که در جنگ استقلال یونان جانش را داد، بوتو Botev شاعر بلغار که در جنگ رهائی بخش کشورش بر ضد ترکها به خاک افتاد و تارسیالورکا شاعر اسپانیایی که در طی قیام نافرجام اسپانیا تیرباران گردید).

از همان روز کنجکاو شدم که پتوفی و بتورا (که از جهات متعدد به هم شبیه‌اند) بهتر بشناسم و آثار پراکنده‌ای را از آنها گیر آوردم و خواندم. اکنون که پس از بیش از بیست سال این موهبت به من داده شده است که بمناسبت صد و پنجاهمین سال تولد این شاعر بزرگ او را بازیابم و از او یاد بکنم، در ضمن برای من تجدید خاطره‌ای هم هست از دورانی که بقول رودکی: همیشه چشم زلفکان چابک بود همیشه گوشم زی مردم سخنران بود

وی به امری که تا آن زمان سابقه نداشته است دست می‌زند ، یعنی در شعر (و چندی بعد در سیاست) سخنگوی مردم عامی قرار می‌گیرد .

تا آن زمان عامه مردم در شعر مجاز راه نیافته‌اند ، سیاست نیز از آن غایب است . پتوفی هر دورا به شعر وارد می‌کند . وی که روحی طغیانی دارد ، به رکود مرداب‌وار شعر مجاز پشت‌پا می‌زند . آن را از شبستانها و مجالس بزم بیرون می‌کشد و به میان کوچه و بازار می‌آورد .

در سال ۱۸۴۴ دیوانی از او بنام «چکش ده» انتشار می‌یابد و مردم او را بعنوان شاعر خویش می‌پذیرند . خود او مینویسد : « اگر می‌بینید که گاهی طرز بیان و موضوع شعر من آزادتر از دیگران است ، برای آن است که در نظر من شعر ، ساخت یک‌تالار اشرفی نیست که نشود بدان داخل شد مگر بالباس فاخر و کفش ورنی ، بلکه چون عبادتگاهی است که میتوان با چارق و حتی پابرهنه بدان پا نهاد » و باز جای دیگر می‌نویسد : « شعر مکانی است گشاده بروی خوشبخت‌ها و بینواها و هردو ، به روی همه کسانی که بخواهند دعا کنند »

اکنون دیگر نام پتوفی شاعر نه تنها در مراکز ادبی ، بلکه در سراسر کشور نامی شناخته شده است . مردم عادی بخصوص دوستدار لحن گرم و خودمانی شعر های ساده و پرهیجان و قطعه های از تجالی و سرود های او هستند . بسیاری از این شعر ها به همان شیوه ترانه های فولکلوری و عامیانه است ، منتها صیقل ادبی خورده . با لحنی خواهش‌آلود و طینده ، گرمای تن انسان با نفس طبیعت در شعر او به هم درمی‌آمیزند و متبادل میشوند .

من درخت خواهم شد ، اگر تو شکوفه درختی

شکوفه خواهم شد ، اگر تو شبنمی

شبنم خواهم شد ، اگر تو شعاع آفتابی

فقط برای آنکه با تو یکی باشم .

بعضی از شعرهایش با آهنگ موسیقی خوانده می‌شدند و همین بر شهرت او می‌افزود . پتوفی در زمینه های مختلف شعر طبع آزمائی می‌کند ، از سرود تا غزل سیاسی ، وصف مناظر ، شعر حماسی و غیره . بخصوص وصف دشت و خاک مجارستان در شعراو مقام خاصی می‌یابد ، آن را با محبتی فرزندانانه توصیف می‌کند :

چه زیبا هستی در چشم من ای دشت ،

اینجاست که من به دنیا آمدم ، گهواره‌ام جنبانده شد .

لحنش ، لحن کسی است که از هوای آزاد ، از دشت ،

از پهناوری لذت می‌برد و هوای سرزمینی را که از آن اوست ،

با نفس بلندبدم در می‌کشد :

من مجاز هستم ، کشور من بی اندازه زیباست ،

در پنج قاره جهان ، از همه جا نازنین تر ،

دنیا اکی است مانند دانه های بی شمار شن

زیبائیهای گونه گونه سینه اش را می‌آرایند

هم در آنجا قلله های کوه است که از فرازش

میتوان بر موج های خزر نگاه افکند

و هم چمنزارهای گسترده .

چنان پهناور که گوئی به لایتناهی سر می‌کشد .

در سالهای ۱۸۴۵-۴۶ در مجارستان بر شدت مبارزه استقلال استقلال بر ضد اطریش افزوده میشود . و این ، هم در زندگی سیاسی و هم در شاعری پتوفی اثر می‌نهد . پتوفی تا سال ۱۸۴۶ از نظر عقیده سیاسی یک ترقیخواه استقلال طلب است ، اما از این تاریخ به یک انقلاب تزلزل ناپذیر تبدیل میشود .

بنا بر این گروهی از جوانان را گرد خود جمع می‌آورد و بهضت «هنگری جوان» را پی ریزی میکند . این گروه که بیشتر شامل نویسندگان و هنرمندان جوان مجاز است ، هرچند از لحاظ

فکری و سلیقه ادبی اختلاف نظر هایی دارند در يك نقطه بهم می‌پیوندند و آن هدف مشترك آزادی و پیشرفت کشورشان است . و هم اینان‌اند که در قیام معروف ۱۵ مارس ۱۸۴۸ نقش مهمی را بر عهده می‌گیرند .

می‌دانیم که سال ۱۸۴۸ سال بسیار خطیری در زندگی سیاسی اروپاست . از هرسو موج استقلال طلبی برخاسته است و مردم محروم و ملت های اسیر تکانی به خود میدهند تا پالهنک اسارت را بدور افکنند . موضوع در هنگری که تحت سلطه اطریش است بنحو حادثتری مطرح است ، زیرا مردم این کشور در میان اروپائیان از همه سرسخت تر و قید ناپذیرتر شناخته شده‌اند . بقول آلبر ماله : « هیچ قومی در استقلال خواهی به پای مجازها نمیرسد » .

در ۱۴ مارس ۱۸۴۸ مجلس عامه هنگری ، به دهقانهای نیمه برده ، آزادی می‌بخشد و با نسخ نظام خانجانی همه مردم مجاز را دارای حقوق مساوی می‌شناسد ، و از اینجا جنگ حقیقی بین اطریش و هنگری شروع میشود . این جنگ که یکسال دوام می‌یابد طی آن اطریشی‌ها ناگزیر میشوند که از روس‌ها کمک بخواهند . و نیکلای اول تزار روس که دشمن هرنوع جنبش آزادیخواهانه است ، از ترس آن که میداد شورش مجازها به قلمرو او واز جمله لهستان سرایت کند ، قوای خود را به کمک فرانسوا ژوزف می‌فرستد . نتیجه آنکه گرچه در آغاز ، پیشرفت با قوای شورشی است ، سرانجام اطریشی ها به کمک روسها میتوانند انقلاب را درهم بکنند . پتوفی نیز در پایان همین جنگ است که جان خود را از دست میدهد و از آن پس تا ده سال از تبعاع بر هنگری مستولی می‌گردد .

پتوفی در بائیز ۱۸۴۶ به زنی برمیخورد که نخست معشوق و سپس همسر او میشود و آن ژولیا سزندری است . از این تاریخ عشق دوگانه او به کشورش و به همسرش پدید آورنده تعدادی از زیباترین غزلهایش میگردد . در کنار لطیف ترین غزلهای عاشقانه ، لحن پر خاشخوبانه اش برای کسب آزادی و عدالت جای دارد . فریاد می‌زند : حق مردم ستمکشیده را به آنها بدهید ، زیرا وطن جایی است که در آن ، حق انسانی برای مردم شناخته شود .

معنتم است که حقوق مردم بمنزله ستونهای هستند که سقف کشور را بر سرپا نگه میدارند ، اگر نباشند همه چیز فرو خواهد ریخت .

خطاب به رفقای شاعر خود می‌گوید :

چه جای نشستن ، ترس یا تنبلی است ؟

وقتی که مردم جان می‌کنند او عرق میریزند

در جستجوی سایه ای که بتوانند در پناهش بیارند ؟

آرزوی من این است که مبادا در میان بستر و بالش جان دهد .

بگذار تا زندگی من « آزادی مقدس » شود :

در میدان جنگ به سر آید

آنجاست که باید خون جوان من از قلبم جست بزند .

امیدش و یقینش آن است که فدا شدن ها بیهوده نخواهد

بود .

دنیای بهتری را در پیش می‌بیند که در آن هر کسی سهم مساوی از مادر خاک خواهد یافت .

در این بجزوه سیاست و نبرد ، عشق فراموش نمیشود .

شعرهای عاشقانه او در ردیف زیباترین غزلهای جهان شناخته شده‌اند .

در آنها ظرافت و سبکبالی با شور آمیخته میگردد ، خوشبختی با دلهره و شادی با اندوه .

ژیوزوئه کاردوکسی شاعر ایتالیایی (۱۸۳۵-۱۹۱۷)

در این باره مینویسد :

« در شعرش تشعشع آفتاب پوسزتا (در زبان هنگری یعنی بیابان) و صدای سم عنان گسیخته اسبهای مجاز و آتش



ژولیا سزندی معشوقه پتوفی

لبریز شرابه‌های مجار و زیبایی دختران مجار، پرتوافکن است. چه نیرومند احساس می‌کند منظره‌های بی‌نظیر و آرام کشورش را، و چه بیدریغ زن و شراب را دوست میدارد... ولی بیش از هر چیز آزادی، آزادی جهان را می‌سراید...
در یکی از غزلهایش خطاب به زنش می‌گوید:

بیشه‌زار لوزان است
زیرا مرغکی در آن آشیانه کرده است
روح من نیز لوزان است
زیرا که تورا به یاد آوردم
ای دخترک کوچولو
که در این دنیای بزرگ
بزرگ‌ترین مرواریدی.

اشاره کردیم که در لحظه‌های سعادت بخش شاعر، نگرانی نیز حضور دارد، این حالت او را ترک نمی‌گوید:
گل فرو می‌افتد و عمر پرواز می‌کند،
بنشین، جانکم، زنگم - بنشین بر زانوی من،
چه کسی میداند که سری که اکنون بر سینه من می‌آرمانی
فردا بر گورم خم نخواهی کرد؟

نوسان او در بیان پیکار آزادی طلبانه و عشق به همسرش که پهلو به پهلو در شعرهای این زمانش دیده میشوند، یادآور این بیت مولانا قرار می‌گیرد:
دستی به جام باده و دستی به زلفیاری
رقصی چنان میانه میدانم آرزوست

شاعر با اعتماد عجیبی در انتظار آمدن «روز بزرگ» با شکوه است که تصور می‌کند خواهد آمد و کشورش مطلوب خود را خواهد یافت. وقایعی که در خارج از هنگری نیز می‌گذرند، امیدوار کننده‌اند، از آن جمله است شورش هائی که در فوریه همان سال (۴۸) در پاریس و مارس همان سال در وین روی داده است.

در ۱۳ مارس ۱۸۴۸ خبر جنگ‌های خیابانی در وین به شهر پست می‌رسد. پتوفی بیدرتنگ با دوستان خود تماس می‌گیرد و در همان شب ابیاتی از «سرود ملی» خود را می‌سراید که بمنزله مارس‌یز هنگری است. چند روز بعد گروه «هنگری جوان» تصمیم می‌گیرد که وارد عمل شود، پتوفی سرود خود را می‌خواند: یا خیز ای مجار،

کشور تو تورا می‌خواند و ساعت رسیده است
آیا ما بنده‌ایم یا آزاد؟

این سؤالی است که هست و جوابش با تست؟ برآل جامع علوم
شعرهایی که در ایام این هفته‌های تب‌آلود سروده شده‌اند، همگی حاوی اندیشه‌های اصلی پتوفی هستند که عبارت باشد از آزادی جهانی، دموکراسی و برادری مردم.

اطریشی‌ها که وضع را وخیم می‌بینند، در انتهای سال ۱۸۴۸ به اقدام شدید دست می‌زنند سپاه انقلابیون مجار نیز که تحت رهبری کوسوت Kossuth است مصمم به مقاومت می‌شود. پتوفی داوطلب خدمت در سپاه شورشیان می‌گردد و به‌هنگ زرنال هم Hem در ترانسیلوانیا Transylvania می‌پیوندد.

در این زمان شعرهایش بیشتر برای تهییج سربازان و گرم کردن جنگاوران است، پیوسته تکرار می‌کند: «به‌پیش، مجارها، به جنگ برضد ستمکار»، در آخرین نامه به زنش (ژوئیه ۱۸۴۹) از حال پسرشان که تازه به دنیا آمده است می‌پرسد. در ۳۱ ژوئیه از مرکز حکومت کسوت به جبهه باز می‌گردد، و بعد از ظهر همان روز، گویا بین ساعت ۵ و ۶، در جنگی که نزدیک سگسوار Segesvar جریان دارد، در مزرعه‌ای از پا در می‌آید. تا سالها مردم مرگ او را باور نمی‌کنند، و انتظار بازگشتن را دارند،

(مانند ابوسعلم خراسانی و جلال‌الدین خوارزمشاه) زیرا جسدش به دست نیانده است.

این است سرگذشت بزرگ‌ترین سراینده هنگری، سراینده آزادی و غم وطن، عمرش مانند شهاب ثاقب بود که آسمان نیلی کشورش را یک لحظه شکافت و فرجامی را که می‌خواست به او داد.

بنا به خاصیتی که مرگ دارد و پیش از هر چیز روشن کننده است، پتوفی هم پس از مرگش از نظر دنیا شروع به شناخته شدن کرد. «ویکتور هوگو» او را «بهترین فرزند هنگری» خواند.

کارهای او را با گونه‌های گوناگون مقایسه‌اش کرد و او را به همان بزرگی شناخت و اناتول لوناچرسکی، سیاستمدار و نویسنده شوروی (۱۸۷۵ - ۱۹۳۳) او را با پوشکین و لرماتتوف شاعر روسی مشابه

شمرده و «سرانجام پل الوار» او را کسی خواند که با خبر است از «شاهای جنگ بی‌کستار، و سرودن تاپستان پیروزمند بی‌جنایت، و با این حال با اعتماد می‌جنگد و همه خون خود را می‌دهد، برای آن که آزاد بمیرد، و امید را عمر جاوید بخشد، امید مردم بینوا که مانند عسل هنگری است».

اینک دوشعر از پتوفی

تو را چه بخوانم؟

تورا چه بخوانم؟

آنگاه که نگاه من در تیرگی روی آلود شامگاهی
باشگفت بزرگی، به ستارگانی که چشمان تو اند

خیره میشود

و هر پرتویی از این ستاره‌ها چون رودی از عشق است
که به اقیانوس روح خروشان من سرازیر میگردد.

تورا چه بخوانم ؟

تورا چه بخوانم

آنگاه که نگاهت را

که مانند کبوتر شیرینی است

بر من می‌خوابانی ،

و این کبوتر ، هر پری از پرهایش

شاخه صلح افشانی است

نرم ، آنقدر نرم ،

نرم تر از ابریشم

ولطیفتر از بالشک گهواره

تورا چه بخوانم ؟

تورا چه بخوانم ؟

آنگاه که آهنگ خوش صدایت به‌طین می‌آید ؛

و درختان برهنه زمستان ، با شنیدن آن

برگهای سبز بر خود می‌رویند

چه ، گمان می‌برند از آنجا که بلبل به‌نوا آمده ،

بهار نوکننده که آنهمه چشم بر اهش بودند

فرا رسیده است .

تورا چه بخوانم ؟

تورا چه بخوانم ؟

آنگاه که لبان شعله‌ور من

با لبان باقوت وش تو پیوند می‌خورد

و آتش بوسه

روانهای مارا درهم ذوب می‌کند

چنان که شب وروز ، در سپیده دم به هم درآمیزند

و آنگاه است که دنیا و زمان

یک به یک فراموش می‌شوند

و ابدیت ،

با بهجت ناب رمز آلودش

مرا در بر میگیرد .

تورا چه بخوانم ؟

تورا چه بخوانم ؟

ای مادر دلتواز سعادت

ای دختر پریسای خیال

که مانند برق هوا درخشیده‌ای

و واقعیت وجود خیره‌کننده تو

از رویاهای سرکش من فراتر رفته‌است ؛

ای گنج بی‌بدیل

صنم من ، عروس من

بگو تورا چه بخوانم ؟

من يك مجارم

من يك مجارم . کشور من بی‌اندازه زیباست
در پنج قاره دنیا ، از همه جا نازنین تر
دنیا یکی است که چون دانه‌های بیشماره‌اش
زیباییهای گونه‌گونه ، سینه‌اش را می‌آریند .
هم قله‌های کوهسار دارد که از فراز آنها
میتوان بر امواج خزر نگاه افکند

و هم چمنزارهای گسترده
چنان وسیع که گویی به لایتناهی سر میکشد .

من يك مجارم . منش من عمیق است

چون آهنگی که نخستین بار سازی بنوازد

بر لبانم لبخنده‌ای میگذرد

اما خنده ، بندرت

زمانی که سیمایم شاد است

آنگاه است که میگیریم ، زیرا سعادتندم

ولی هنگامی که ملولم ، رخسارم گشاده است ، نه غمگین

زیرا از استرحام بیزارم .

من يك مجارم . چشمانم انباشته از غرور

بر اقیانوس گذشته نگاه می‌افکند

و پرتگاه‌هایی را می‌بیند که از طوفان سر برکشیده است

سرزمین دل‌آور من ، قهرمانیهای تو هنگفت است

ما نیز در صحنه اروپا حرفی برای گفتن داریم ،

و نقش ما بر آن ، نه نقش کوچکی بوده است

دنیا از شمشیر کشیده ما می‌هراسیده است

آنگونه که کودکان در تاریکی از رعد و برق می‌هراسند .

من يك مجارم . امروز يك مجار چه کسی است ؟

شبح پریندرنگ روح شکوه مرده‌ای

خرافات خرافان می‌آید و دزدانه می‌گریزد

هنگامی که ساعت زنگ می‌زند و میگوید که هان ، وقت است !

ما چه گنگ و خهوشیم . تنها کاری که میکنیم آن است که صدائی

که نشانه حیات است به سوی همسایگان روانه کنیم ، و آن هم

چه کوتاه !

و نزدیک‌ترین خوشاوند ما بر ما می‌افکند

جامه ماقبی از بدنامی و اندوه

من يك مجارم و خجالت چهره‌ام را سرخ کرده‌است

زیرا باید خجل باشم که مجارم

بر ما هیچ نشانه‌ای از لطف سپیده دم نیست

هر چند خورشید بر سرزمین‌های دور دست می‌درخشد !

با این حال من نمیتوانم پرهایش کنم

نه در ازای همه گنج‌های دنیا ، و نه در ازای نام

زیرا دوست دارم و می‌پرستم و می‌ستایم

ملتم را ، حتی در ساعات سرافکندگیش .